

همان، صفحه 57

از:

شهر روز مرکباتی لنگرودی

..زیرا کہ ما بسیاریم
"انجیل مرقس"

به : فرید قدمی
به : قاسم کشکولی
به : علیرضا طاووسی
به : مهدی یزدانی خرم

مقدمه مترجم ایرانی:

مقدمات ورود به داستان چندتایی شخصیت خواهد بود که برایت کنار گذاشته ام، توی ماشین ظاهراً حمل گوشت که توی پارکینگ ست یک خط روایی احتیاج داری که من غیرخطی اش را پیشنهاد می کنم. می ماند چندتایی مزه که خوردنش بچسبد، زیتون و کمی ماست موسیر توی داشبورد هست، بازش کن و تا آخر تمامش یادت نرود که هیچ چیزی ابدی نیست و باید حواست به چاله های ممکن باشد، غیر از این مختاری. این تو و این حادثه...

"ببخشید، یادداشت بالا برای شخص دیگری ست و من هرگونه ارتباط با جملات بالا را تکذیب می کنم. باشد که نقطه پایانی باشد بر جعلیات یک مشت ملیجک"

مقدمه مترجم از زبان روسی:

این داستان را نخوانید... ترجمه خوبی ندارد. متن اصلی آن هم موجود نیست. فقط می توانم بگویم:

" Transgression "

یادداشت ویراستار:

به دلیل مشغله کاری موفق به ویراست کاملی از این متن نشده ام. "جملاتی که ابتدا و انتهایشان این علامت (") قرار دارد تا جایی که بر من عیان گشته نقل قول و نقل به مضمون از جاها، امکان ها، کتب و غیره هستند" باشد که مقبول افتد. عشق باشد برکت باشد.

صفحه یکی

.....
در هم و بر هم نبود. من داشتم... من؟ من.... من داشتم می رفتم. خشم. خشونت توی رگهای محیط بالا و بعد بالاتر می رفت و من داشتم می رفتم به سمت افقی که ظاهرا از پیش تعیین شده بود. خشم. خشونت چیز خوبی بود؟ چیز خوب چه می توانست باشد؟
اصلا من کجا بودم؟
کجا می توانستم باشم؟
"زیباترین شی همانست که نیست"

ضمیر اول شخص مفرد در کناره ضمیر دوم شخص مفرط نشست بود و آب و هوا ظاهرا آبی بود و هیچ مزاحمی نبود که به سرم بزند. به سرم زده بود؟
من هرگز فلسفه نخوانده بود اما جایی شنیده بود که ارسطو یا سقراط یا افلاطون چیزی درباره چیزی گفته بود که به نظرش منطقی نمی آمد. الان ابتدای منطق ایستاده ایم و داریم در ابعاد یک هولوگرام که چسبیده باشد روی پنجره هواپیمایی توی آشیانه، خواب می رویم. ما به خواب رفته ایم یا شاید هم خواب به دیدن ما آمده بود که برود. هذیان نگویم که بگوییم که از غم خویش این دانه که غمدانم. قندان گمشده روی سطرهای آشپزخانه کار کسی نبود، اما کتک که بود. آن جایی که کجست باید کنده شود که بدتر نباشد و صورت و درد پا توی هم، هم خورده بودند. زمستان سردست که دمش گرم باید باشد که این دارد می خواند؟
این را می گویم که توی پاییز سال دارد از زمستان زمزمه می کند، این نمی بینی؟
می بینم. می بینی؟

نه، حواسش جایی دیگری دارد تاب می خورد و تاب از یک حدی بلندتر خطر دارد که به استخوانش رسیده بود، تیر کشید. چندتا اولی بلند، دومی کوتاه و سومی توی کوچه پیچید. بیرون که آمد می شد برج بلند ایفل را توی نقشه چشمانش دید. انقلاب شده بود اما دکتر می گفت باید آزمایش بدهی. هیچ مشکلی نداشت بشک کرده بود. درسش را خوانده بود اما حرفش را گوش نداده بود. دست که می زد، دردی نداشت. تمام شده بود؟
مدرکی نیست که موثق باشد و گوشش درست بشنودش. حالا حضور مه را داریم که دارد کم کم تمام خیابان را سرک می کشد و به دامن کوتاه زن که می رسد، حیا می کند. آیا مه حیا می کند یا نویسنده؟

چرا نویسنده ای که به مشرب ست باید حیا کند؟

مگر حرف بدی زده بود، مه؟

مگر مه نباید الان ظهور می کرد؟

صدای قدم های تند و پشت هم و کند و محکم توی خیابان پخش شده بود. نور سیگار پس

زمینه را قدر یک نور سیگار یا کمی بیشتر روشن کرد. اینجا داستان شروع می شود. مرد اسلحه اش را از شلوارش بیرون می کشد و زن هم اسلحه اش را از دامنش بیرون می کشد و فریاد لذت خیابان را صحنه یک جرم می کند و نویسنده را هم شریک جرم... بیایید منطقی باشیم. نویسنده که در هنگام بازخوانی یک اتفاق باعثش نیست. این لعنتی درست ریزگردیست که توی مغزش نشسته و از صافی که رد شده و دراماتیزه شده، بیرون پریده ست. حالا چه گناهی دارد شنونده که نویسنده دومت؟ بیایید معنوی باشیم. هیچ چیز خاصی اتفاق نیفتاده ست. چند نفر دارند شام می خوردند و یکی شان می پرسد: چگونه عزیزم؟ دیگری می گوید: اصلاً مرغ نیاز ندارد... دیگری می گوید: وای... پنیر پارسان... همه با هم می خورند. دقیق و در یک لحظه که اگر با دوربین ویژه مستند که در صدم ثانیه فیلمبردای می کند ببینید کاملاً متوازن و متقارند. این هنر نیست؟ آنطور که سقراط یا افلاطون یا ارسطو می گفت؟ یک تیر در یک لحظه از یک رگ مشترک سه قلب می گذرد و مغز کودکی را هم پشت سر آن سه قلب متلاشی می کند، این هنر نیست؟ هنر جنگ... هنر جنگ افزار... هنر جنگجویان... هنر.... هنر می کرد اگر دستش را درست توی بینی اش می کرد، جوری که خراشی بر ندارد، داخل بینی اش. اما همیشه خراش برمی داشت. آنهم نه سطحی که کاملاً آشکار. خون بالاخره بیرون می چکد و اتاق رنگ و بوی جنایت می گرفت. می گفتند اگر کسی از بینی اش خون بیرون بریزد می تواند بوی جنایت هایی که اطرافش رخ می دهد را تشخیص بدهد. عجیبست؟ نه

بله، عجیب بود که این اتفاق توی همین اتاقی که هستی بیفتد. اما اینجا حداقل سی جنایت خودشان را لخت کرده بودند. القا شده بود که کسی که با کسی شبیه خودش مصادف شود و از او نوشته ای بگیرد که رویش نوشته باشد: دوستت دارم. جنایت کارست. قبول نداشت که بهتر از این هم می شود دروغ پردازی کرد. بهتر از آن هم نمی شد سرکسی کلاه گذاشت و برایش پاپوش درست کرد تا از زمستان دم گرم بخواهد. برف را ببین و رد سرخی که رویش را تکه های برف بعدی می گیرد و دوباره گرمای سرخ و دوباره سرمای سفید. ببین، بیا کمی از این قضایای فاصله بگیریم و به خیابان برگردیم. از کوچه بن بست دور بشویم و نزدیک میدان دست تکان بدهیم. ماشینی نگه می دارد و با

موبایل مشغول صحبت می شود:

چقدر به تو داد؟

چقدر کم..

چه جوری پول قسطو می خوای بدی؟

سی تومن؟

صد و سی تومن؟!

ای بابا...

مه دوباره برمی گردد تا لبه شیشه پایین آمده ماشین می آید و دکمه ای بالایش می کشد دست من نیست سیگاری روشن می شود و ماشین به اندازه یک نور سیگار یا حتی کمتر هم روشن نمی شود. چراغ توی سقف روشن ست. ما پیاده می شویم، بی آنکه پیاده شده باشم و توی پیاده رو مدام بالا و پایین شهر می رویم. به روستاهای اطراف می رسیم. به ده های کوچک توی دل روستا به خانه های توی ده. به آدمهای توی خانه. مه می شویم و به لبه شیشه پایین آمده ماشینی چنگ می اندازیم. نمی رسیم. سیگاری می گیرانیم و همه جا شبیه ظهر تابستان آتش می شود. دود می کنیم. دود می کنم و بعد اسلحه توی شلوارم را بیرون می کشم. کسی در خیابان نیست. خالی می شوم. زنی از پشت پنجره اسلحه اش را بیرون می کشد. ما به هم شلیک می کنیم. بی آنکه شلیک کنیم.

این شلیک نیست؟

به نظر فوکو چطور؟

" دست اندرکاران و مراجع آموزش، اخلاق و روان شناسی در حالی که علیها افزایش میزان بزهکاری نوجوانان بسیار هیا هو می کنند، اما علیها نمایش پُر شکوه سلاح های پرقدرت - موشک ها، راکت ها و بمب ها- در کلام و کردار و تصاویر، که بیان گر بزهکاری به کمال رسیده ی کل تمدن است، هیچ صدایی از آن ها در نمی آید. "

همون که وزیر امور خارجه امریکا ست؟

نه...

آمریکایی های لعنتی می خواهند همه چیز را به کام خودشان شیرین کنند...

اروپایی بود...

زن از پنجره توی چشم من می افتد و با هم قدم می زنیم. خیابان شلوغست. این یک دروغ بود. این هم یک دروغست. حتی این. این. این. این هم همینطور. این را نمی بینی؟ تمایل تو به دیدن هم دروغست. اما ما با هم به راه می افتیم از خانه ای توی ده. به دل روستا می نشینیم و نزدیک شهر می شویم و توی میدان ماهی فروشان، لخت می کنیم. هر کسی را که می بینم، لخت می کنیم. زن یا مرد. بچه یا پیر. همه را توی کاغذمان می کشیم و می پیچیم و دود می کنیم. ما الان توی ذهن تو هستیم. تو الان توی ذهن من

هستی، هر جایی نرو. گوش نمی دهی و من هم می دانم که گوش نمی دهی. اما اصرار می کنم. می دانم که به اصرارم هم توجهی نمی کنی و علاقه ای هم نداری که توجهی کنی. اما باز می گویم. می بینی؟

گفتن مشکل منست...

نگفتن راهکار تو...

اصلا نگفتن شیوه ماست....

برمی گردیم. ابتدای کتاب را لوله می کنیم و می زنیم توی سر علم. مدرسه را به آتش می کشیم و تو می گویی: چه بوی خوبی میاد...

می گویم: راستی؟

تو می گویی: موقع کاره....

دستمال قاب تیره را به دستت می دهند و می گویند: تمیزش کن....

جواب می دهی: فکر خوبیه...

شبه صدای باریدن بارانست اما در حقیقت بادست پشت پنجره بازی اش می گیرد و هی

دست می کشد به تن خانه بی اختیار گریه اش می گیرد و گریه ات می گیرد و به هم

نگاه می کنید. به من نگاه می کنید و بعد بلند بلند به این فاجعه که در چندساعتی شماست

می خندید و من گریه ام نمی گیرد و بغض می کنم. عوضی فهمیده ام و عوضی هم به

شما می گویم و حماقتم توی کلامم موج می زند و حتی یک ناشنوا هم نفهمی ام را می

فهمد. بو می کشد و چند ضربه عصای سفید روی پیاده رو گاهی شهر را بهم می

ریزد. در را باز می گذارد. اتاق گرم تر می شود. ضربه ها محکم تر می شوند. محکم

تر. محکم تر و نهایتا همه چیز آرام می گیرد و نابینا سیگاری روشن می کند و اسلحه اش

را از شلوارش بیرون می کشد و به سختی شلیک می کند. به هدف نمی خورد.

هدف چیست؟

هدف کجاست؟

قله موفقیت از کدام طرفست؟

" با بینی سرخ و پالتوی قهوه ای. مدیر مدرسه بود. از پنج سال پیش که پدر و مادرش

داشتند میمردند با برادرهای دیوانه اش توی یک خانه نسبتا قدیمی زندگی می کرد. جلوی

در چوبی ایستاد. آن را با کلید عجیبش باز کرد. تقریبا واردخانه شده بود که دید درخت

های بید و کاج را برف در آغوش گرفته ست. با احتیاط از حیاط لیز یخ زده گذر کرد.

جلوی جلوی ایوان رسید. اطراف ایوان پنج تا اطاق خالی از خیال بود. در اطاق هشتم او

و برادرهای دیوانه اش زندگی می کردند. درست در میانه ایوان چهارپایه ای گذاشته

بودند برای اینکه برادر اولش محمود روی هم رفته، روی آن رفته باشد. سخنرای طولانی

اش که تمام شد به پایین آمدن از چهارپایه رضایت داد. "

همه سنت های قرن نوزدهم را به شکل روش مندی پیچیده بود دورش تا از سرما

نمیرد. سرما اما قبل از پاییز هم قرن نوزدهمی نبود. سرما هزاران هزار سال از عمرش می گذشت. این سرما را می گویم. اینکه آرام پشت گردنم میخزد و موهای تنم بخاطرش رستاخیز می کنند. جسارت این را نداشت که بیرون هم زنده بماند و عرض اندام کند. آمده ست توی لباس من و جولان می دهد. قلقلکم می آید و بعد خنده ام نمی گیرد. همه سنت های قرون وسطایی را هم اگر یکجا جمع می کرد به پای سوختن دست من نمی رسید و آتش نمی گرفت.

آتشی که داری به من می فروشی؟

می فروشی؟

مستی؟

هستی اصلا؟

چشمها انگار خیلی قبل تر از این جای خودشان را به دو تکه شیشه بی فایده داده بودند و جز نور چیزی را به درون ماشین تحلیل گر لعنتی راه نمی دادند. روی میز کتاب "ایتاکی یا سرنوشت عجیب یک مرد تنها و گم شده در جنگلی که حتی نمی دانست توی کدام قسمت از جهان هستی قرار دارد!" مچاله شده ست. چیزی برای خوردن توی شکم یخچال ندارد و دارد دوباره به رفتن سر ساختمان فکر می کند. این همه توصیف کلافه اش کرده ست. چشمها سر جایشان برمی گردند و می خواند. با اینکه میلی به کاری ندارد.

:فقط بخور دیگه...

:نارنگی کجاست؟

:نارنگی ای نخریدی که...

:نخریدم؟

:نه

:کتابتو بخون...

:مال من نیست...

:از آسمون اومده؟

:نمی دونم...

:.. حرفایی میزنیا... حتما قبلا خریدی یادت نیست...

:حافظه چیست؟

:حافظه قابل انتقال چیست؟

:چه چیزی از حافظه ای به حافظه ای دیگر منتقل می شود؟

:چطور منتقل می شود؟

:انتقال چیست؟

از توی تونل می گذرد. ما از تونل گذشته ایم و مردی که تنهاست و گم شده در جنگلی که حتی نمی داند توی کدام قسمت از جهان هستی قرار دارد را می بینیم که مچاله شده

ست دستی تکان می دهم. نمی بیند. نمی بینید. نمی بینیم. دستی تکان می خورد. دنده ای جابجا شده ست. ماشین تصادف کرده بود. ما با اتفاق مصادف شده بودیم. جاده اتفاقا پرازسنگ بود و اتفاقا ماشین معاینه فنی نشده بود و اتفاقا راننده سیاه مست کرده بود و اتفاقا تابلوی علائم کنده شده بود. همین. اتفاقی که افتاد روشن بود. سیگاری توی دستم می چرخانم و به دست دیگر می دهم. روی لبه پرتگاه می افتد. خم می شوم. می افتم. به خیابان برمی گردم و از پنجره زنی مدام سرک می کشد و سرش لخت لخت ست. هیچ مویی نیست. صاف. کف دستم را نگاه می کنم و کف دستش را لیس می زند. یک دیس کدوی پخته.

:خوشت میاد منو آزار بدی؟

:چی؟ چی گفتی؟

:آخه یه دیس کدوی پخته؟

:چی مگه؟

:نمی دونی من دیوونه کدوام؟

:نه.. چرا؟

:کدو قلقله زن...

پیرزن قول می دهد که چاق و چله شود و برگردد تا گرگ بخوردش. باقی ماجرا را نمی داند. می داند، اما یادش نمی آید. یادش می آید، اما کلمه ای برای تعریفش ندارد. حقیقتا کلماتی ندارد. کلماتی دارد، اما ترتیبش را دوست ندارد. اینطور خیلی بچه گانه ست. اینطور که بخواهد کلمات را همینطور پشت هم شبیه شعرهای کودکانه ردیف کند. نه نمی ارزد. نگفتنش خیلی جذاب ترست. آدم مجبور بشود برای فهمیدنش به کتابخانه سر بزند و اتفاقی کتاب دیگری پیدا کند به نام " آدمهای اتاق کناری یا همان اتاق خواب که می شناسی " و شروع به خواندنش کند، حتی بدون اینکه روی صندلی بنشیند.

ما در اتاق بغلی بودیم. به اتاق کناری و اتاق خواب هم معروفست. سالها بودیم، اما کسی ما را صدا نمی زد. تا اینکه تو زدی. در باز می شد اما ما نبودیم. تا اینکه تو باز کردی...

:منظور از اتاق بغلی چیست؟

:ظاهر استعاره س...

:استعاره از چی؟

:نمیدونم.. حقیقتا در کارهای قبلی این آدم یک جور هذیان گویی بود که می شد سر نخش را پیدا کرد اما این بار نه...

:منم همین را می گویم، هیچ چیز ملموس نیست

:ملموس؟ حتی تصور کردنی هم نیست

:فکر نمی کنی داری تند میری؟

:تند؟ نه

نتند؟ ادا...

تا به حال سعی کردی این متن ها رو بدون پیش زمینه بخونی؟

یعنی بدون پیش زمینه نوشته های گذشته اش؟

نه... بدون نام نگارنده ش...

نگارنده کیست؟

نگارنده کجاست؟

آیا من به قدر کافی نامه اداری نوشته ام که نگارنده به حساب بیایم؟

"سگ های آبی را در نظر بگیرید. اگر شما باور داشته باشید که سگ های آبی در بیابان زندگی می کنند، بی رنگ هستند و اینکه وقتی بالغ می شوند، وزنشان به ۳۰۰ پوند می رسد، آن وقت شما دیگر هیچ باوری، خواه درست، خواه غلط، درباره سگ های آبی ندارید."

مهر کرده بود. مهر و موم کرده بود. در اتاق را با یک قفل بزرگ برای همیشه بسته بود و کلیدش را هم قورت داده بود که به خیابان نرود. از پنجره مه نیاید و بعد همه چیز مه آلود نشود و نخواهد ماشینی کرایه کند و میانه های راه پیاده شود. پیاده می شوم و قدم زنان جاده را به سمت شهری که نمی شناسم، طی می کنم. جاده انگار نفس نفس می زند و سیگارم اذیتش می کند. پاهایم توی کفش های ورم کرده اند و نمی دانم کف پاهایم می خارد یا کف کفش هایم؟

مرتیکه سیم کش... سی و سه جور حرف میزنه... خجالت نمی کشه...

ا...مامان؟

ا...مامانو ولنگاری.. ا...مامانو شازده احتجاب... ا...مامانو سوانح و سوختگی... درد احمدغزالی بگیرین چشم سفیدا... شیخ اشراقتون عود کنه زنده به گور... سه قطره فحش آخه ا...مامان داره؟

سکوت داشت توی گوش همه شان را لیس می زد و همه مرگ مزمن گرفته بودند. مانده بودند که بمانند یا بروند که رفتند....

صفحه دو

" تکرار، مادر همه آموزش
هاست "

با یک جمله قاعده شروع می شود و با سه هفته خونریزی ادامه پیدا می کند. اول حمام و بعد خیابان و بعد پستی چندی زنگ می زند و کسی خانه هست که از درون اتاقش قفل شده باشد و دستش هم به جایی بند نباشد و بعد....

:اینجا شماله... ولی هیچیش برای روزا و شبای بارونی آماده نیست..دقیقا خودتی که واسه هیچ جور حس تلخی آماده نیستی..برعکس زندگیته که به تلخی گفته زرشک... ترش و ترش تر می شد. اصلا ترش بود. ترش و نارس. نارس و مفعول در راستای عدم شکل گیری فرم باد در موهایش. همه میوه ها آزادند خورده شوند. یا دست یا چاقو. در دیس یا حتی کمی بدوی تر. روی زمین. روی گل و لای. زیر آوار آواز پیرمرد فروشنده که مدام میمیرد. اسلحه ای ندارد. زنی نیست. همه چیز آبی می شود. آبی ماورای دریاها. دوست دارد که یقه اش را بدوزد به نفس های گرم کسی که دارد می رود در کوچه نیلوفرانه. به نفس های سرد آبی ای که دارد می رود توی بن بست نیلوفرانه. به نفس های گل گلی دریاهایی که دارند می روند توی خم نیلوفرانه. توی خم نیلوفرانه هم چیز راست می شود. راست را که می پیچد به یک دو راهی می رسد و زن می ترسد. زن می ترسد که نکند که بخوهد. بخوهد آدمی مگر می تواند؟

توان آدمی کجاست؟

گریه آدمی کجاست؟

چرا ما معرق نیستیم؟

چرا عرق نیستیم که مست کنیم؟

چرا مست نیستیم که عرق کنیم؟

زن نشسته بود توی اولین فنجان برعکس توی اولین کافه ی اولین شهری که به پستش خورده بود. به پستش خورده بود که بیاید و گرنه آدم ادامه دادن نبود. آن هم با اسلحه. دوئل. دوئلی در کار نبود. یک اشتباه ساده ممکن بود همه چیز را به خطر بیندازد. همه آدمها. همه آدمها ناظر بودند که او گناهی نداشت. ما ناظر بودیم که او گناهکارست. داشتیم از کوه بالا می رفتیم که سرکوچه اول دیدیمش. داشت یک لیوان آب را جوری سر می کشید که لذت ببرد. لذتی خالص که ما می شناختیمش. تو خوب می شناسی ام. خوب نگاهم کن. خوب نگاهش کن. همان اسلحه ای را دارد که تو توی گنجرات مخفی کرده ای. بیا برویم به کمی خوشگذرانی که چای هم می تواند باشد. از پنجره های کارخانه کارخانه را تمام می کند. در خانه هم کارخانه ای می شود.

:چی داری می گی مامان؟

:چی؟

:می گم چی داری می گید؟

:چی؟
:می گم چی...
:چی؟
:من می گم...
:چی؟
:می گویم که...
:چی؟
:می گویند که...
:چی؟
:نقل ست که پرسیده شده ست...
:چی؟
:هو هو..
:چی چی؟
:هو هو هو هو...
:چی چی؟ چی چی؟

قطار حرکت می کند. کوپه ها هم خالی اند. همه بلیت ها توی مشتش جا خوش کرده اند. نمی خواهد. نمی خواهد. هم به کسی بدهد. پنجره ها را تا انتها نمی شود باز کرد. "اینجا باید بمیری تا زنده شوی" با اسپری روی دیوار نوشته شده ست. می بیند. مشتش را هم باز می کند و می بیند. مشتش برای ما باز شده ست. کولر ماشین را میزند، اما بیرون که سردست.

:از اینکه شیشه رو بدم پایین می ترسم
:خب چرا خب؟
:شاید آب پیاشه تو...
:داخل منظورته؟
:همون...
:منم همینو می گم... اما گوش نمی ده که خب...
:کی؟
:کی؟
:گفتی گوش نمیده...
:خب کی خب؟
:توگفتی خب..
:من؟
:بیخیال.. سیگارداری؟

:باید صبر کنی...

:برای چی؟

:برای سیگار خب...

:چرا انقدر کاریکاتوری هستی؟

:یعنی خنده دارم من؟

:نه...

:پس چی خب؟

:ولش کن...

:سیگار دارم؟

:هنوز نپرسیدم...

:می دونم

:پس چرا سعی کردی پیش بینیم کنی؟

:لذت بخشه...

:حدس زدن من؟

:آره خب..

:چقد بدبختی تو...

:حالا کجاشو دیدی؟

خوب نگاه کرده بود. تمام توتون ها سر جایشان بودند. اما تکه های ذغال کف آشپزخانه نوشته شده بود.

:چی می کنی؟

:أسفار کاتبان (جایی شنیده بود و دوست داشت یکجایی به کارش ببرد، همین) ..

:این دیگه چه طعم کوفتی ایه؟

طعمی نداشت. بود که طعم ندارد. توی چشمه‌هایش دود حلقه می زد. حلقه می بست به دار بست ها بالا می رفت. چندمشت قرص نمونه خروار. آرزو کرده بود که آن بالا باشد و حالا هم بود. روبروی پنجره زن. زن اما توی خیابان زیرپایش بود. توی کوچه نیلوفرانه اش. کوچه ها را که باز کرد، پوچ درآمد بود....

مانده بود هاج که واج شود یا همان هاج بماند؟

واقعا در مانده بود روبرویش که باز شود یا بسته؟

بست نشست. سیگاری روشن کرد و جهان به اندازه یک نور سیگار و نه کمتر از آن نابود شد.

صفحه پنج

صورتش آبی بود. تمام صورتش راست راستکی. با چشمهایی سفید به قدمت اهرام. چند تکه ابر پشت سرش را رنگ کرده بود و خروس خوانی به پا شده بود که بیا و ببین. بنشین و خودت حساب کن که این مرد تا کجا عقلش را از دست داده ست که نصف شبی بلند شده و آمده زیر پنجره این عجوزه ساز می زند؟

صورتش آبی بود؟

ظاهر اینطور نوشته...

یعنی چی آخه؟ من دیگه ادامه نمی دم... نمی کشم

سیگار؟

بده آقا... دو پاکت بده

می شود سه هزار تومان..

کارت خوان داری؟

بله...

خودمانیم، چه کسی دیوانه تر بود؟

من یا آن که این ها را طلب می کرد؟

می طلبید که سپیده صبح بزند توی دل روستا و گوسفندان را به قربانگاه ببرد که نبرد. نبردی را آغاز کرد با مدرنیته که خودش یک سرش بود و جهان توی سرش. آرام آرام صبح خودش را آواز می کرد. نورها بیشتر می شدند و صداها بلندتر. موتوری که زوزه کشان و تکه پاره حرکت می کرد، ایستاد. مرد دونان را زیر بغلش چپاند و ادامه داد.

دیدی ادامه داد؟

مادرست ها؟

: ما درستها؟

: می گم مادره دیگه

: خب؟

: برو بابا... تو نفهم تشریف داری

: چه محترمانه...

ما شما را خیلی دوست داریم. شما ما را خیلی خیلی دوست دارید که اینهمه باحالیم. بی حال که نمی شود زندگی کرد. بی خامه باید تمامش کیک خامه ای باشد که لذت بدهد به لبهایی که قرارست ببوسند. بوسید. صورتی نبود. حتی رنگ صورتی هم توی مدارنگی هایش نداشت. گشت تمام خیابان و تمام پیاده روها را. حتی راهروهای خانه نیم ساخته را نبود. نبودش توی سرش شلیک شده بود...

این شلیک نیست؟

این که بیایی و سرزنی خیلی تلخست بی معرفتی باد را قبول کرده بودم اما از دریا توقع نداشتم این همه عقب نشینی کند. از پله ها پایین رفت و بعد سیگاری گیراند. راه پله به اندازه یک حنجره روشن شد. راه پله پایانی نداشت.

صفحه سیزده

برای دوغ به شیر نیاز بود. خودش خوب می دانست که دیگر نمی خواهد برگردد. او؟
او می دانست؟
من چطور؟

چکه چکه بزرگسالی از دستانش می چکید و دونان را از زیر بغلش بیرون کشید. درون دل یخچال تنها پنیر پارسان بود. برای شیر به گاو نیاز بود. گاو بود. خیابانی برای برگشت نداشت و تقدیر را هم قبول کرده بود که کبود بنشیند زیر آسمانی اش و از سرذوق سیگار بگیراند و بعد از لابه لای روزنامه ها عکس کولاژ کند روی دیوار روبرویش که کاشی کاریست. ظاهرا سرخی به تمام تن زمین دست کشیده ست و دارد همچنان از گلوی وامانده فرار می کند و با زمین همآغوش می شود و سخت در هم می آمیزند و فریاد می کشد
همسایه که :

خفه خون بگیر، آوازه خون در خون... بی دکون...

صفحه بیست و سه

جنگل راز تمام پروژه هاست
او زندگی غم انگیز انسان اخلاق گرایی را زیست که در جنگل سیاست سرگردان شده " باشد "

صفحه سی و دو

وای که چقدر یخ زده ام و آب هم نمی شوم، بخار از بینی اسب خاطرات بیلاقم بیرون می زند، روزنه های باقی مانده را می بلعم با پلکها که بسته نشود که نشود که نشود آن اتفاقی که حس می کنم قرار است بیفتد روی من هوار بکشد. انرژی تکان دادن حتی نوک انگشتانم "را هم ندارم. "با لشکر غم می جنگم
"تاریکم"
نه، تریاک لازم شده ام. مریضست



اما نمی تواند به کسی بگوید که بیاید توی سرش را دیدی بزند
شهروز...میشه بس کنی؟
من؟
...آره دیگه:

...من که کاری نمی کنم:
پس کی داره میره رو مخ من؟
نگاهم کرد و اسبی توی دشت رم کرد. شیهه کشید. از روی حصار دورش جهید
مادر بزرگ می گفت: پسر جان، جانم را قربان.. هر وقت نتونستی حتی نوک انگشتاتو
..تکون بدی یعنی تموم کردی..مٹ من پسر جان، جانم را قربان
توی چشمهای آبی اش زل میزنم و می بینم انگار پدر بزرگ به اینکه دستهای من را توی
دست هایش گرفته و لبهایش انقدر نزدیک صورت منست، به اینکه چرا هیچ وقت این زن
حتی توی رختخواب هم انقدر مهربان نبوده ست که با من توی سالن پذیرایی ست و دارد
نصیحتم می کند و مهربانانه لمس می کند و نوازش...اعتراض دارد

صفحه نشش

بازار مدام شلوغی را روی سرش می کشد، از لابه لای شلوغی چندتار سکوت بیرون پریده ست و من نگهبانی که داشتم را رها کرده ام و دارم روی دامن زن ها دست می کشم و آبی و سبز و زرد و گل گلی و بنفش می شوم. پدر بزرگ آن آخرهای بازار دارد با زنی پیراهن دریده بر سر پول چانه می زند، این را می دانم چون هوار می کشد. بی آبرویی پدرم را مجبور می کند من را از دل بازار بیرون بکشد و توی تاکسی بچپاند و ده، بیست تا کلوچه توی دستانم بیاراند و من بخورم و بخورم و دل درد را تجربه کنم و هوار بکشم بر سر مادر ظاهر را مظلومم و او هم هوار بکشد بر سر آسمان که: من چه کردم! این نصیبه؟

دستش بچرخد و بی هوا بخورد توی بینی ام و خون. دستم عرق کرده ست و درپوش عطر آبی رنگ باز نمی شود که بویایی ام را امتحان کنم، حالا که خون ها رفته اند پی

.....کارشان
هیچ مادری در کار نیست. هیچ عطری این اطراف زندگی نمی کند.



صفحه هشت



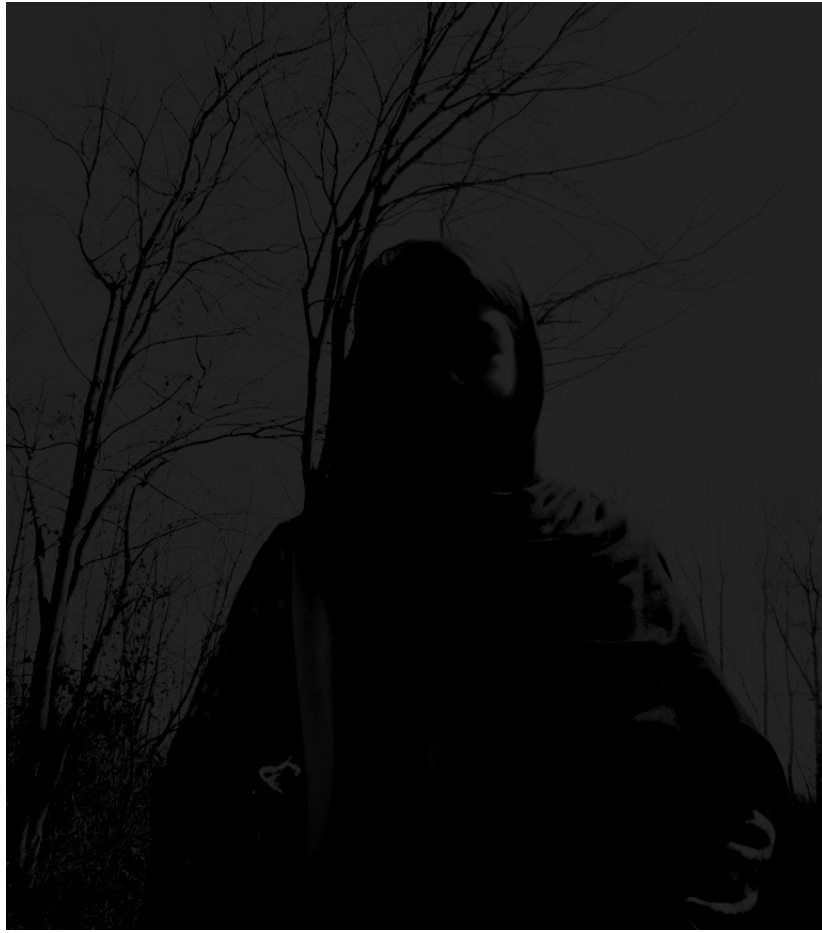
"مردہ درم، مرہ غم بکشتہ"

صفحه دوازده



چوب ها را به هم می چسبانی و برجی از کبریت توی تشکت قد می کشد و تو
فرمانروای اتاق تنهایی می شوی. مورچه ها کرنش می کنند و تو ستایش می شوی و
چانه ات را می خارانی. پدرت به خواب رفته ست و تو را دعوت به خواب نمی کند، می
داند که یک آدم کله شقی هستی که به خودش رفته ای

صفحه چهار



آقای شهروز... اینجا چی می خواین؟:

من؟:

بله...:

هیچ...:

..هیچی که همیشه آقای شهروز... یه چیزی هست:

...آره.. حق داری.. یه چیزی هست:

چی؟:

...یه چیزی که منطقی نیست:

...آره خب... منم همینو می گم:

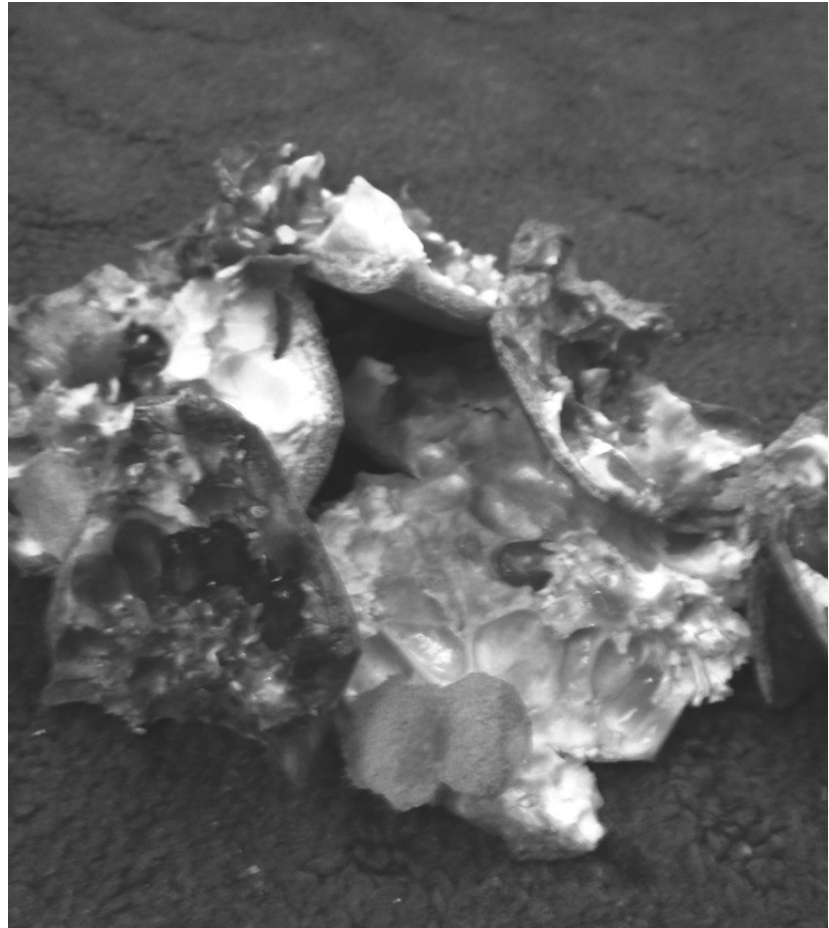
چیو؟:

...همین... همین که یه چیز اینجا بودن شما منطقی نیست:

هیچوقتی "منم همینو می گم" را باور نکنید. این جمله قرار است اجداد و بستگانتان را دوباره و چندباره باهم آشنا کند. قرار است روزگارتان را نوک مدادی کند. نوک خودکاری که با آن امتحانی خواهید داد که هرگز نمونه اش را ندیده اید. هیچ کجا باور هم نکنید زیاد توفیری ندارد. دیگر نمی توانم ادامه بدهم. من اهلش نیستم. من بدختم. کج و کوله نوشته ام

که این همه آدم دارند سرم هوار می کشند، جای اینکه هورا بکشند. اما او هورا نمی
خواست.

صفحه هفت



...هشت

...هشت بار

...هشت دهه

...هشتصد سال

به عقب برگشته بود، تو. تو داشتی به عقب برمی گشتی که توی دهنت ردی از خوردن

پرتقال می بینی یا نه؟ می بینی؟

نه یکم چطور؟

نه..

نه بار

نه دهه

...نهصد سال

به جلو آمده اند که ببینند چه خبرست که جا ترست اما بچه دارد، بزرگسال می شود. چکه

چکه از سقف پایین می چکید. خشونت. صحنه. خشونت. به سهو معتقد بود و فرق میان

هشت یا هشتاد متر را نمی دانست. عجیبست، نه؟

..نه، خیلی هم محترمانه اید

..ما شما را خیلی دوست داریم.. خیلی

همان، صفحه 57



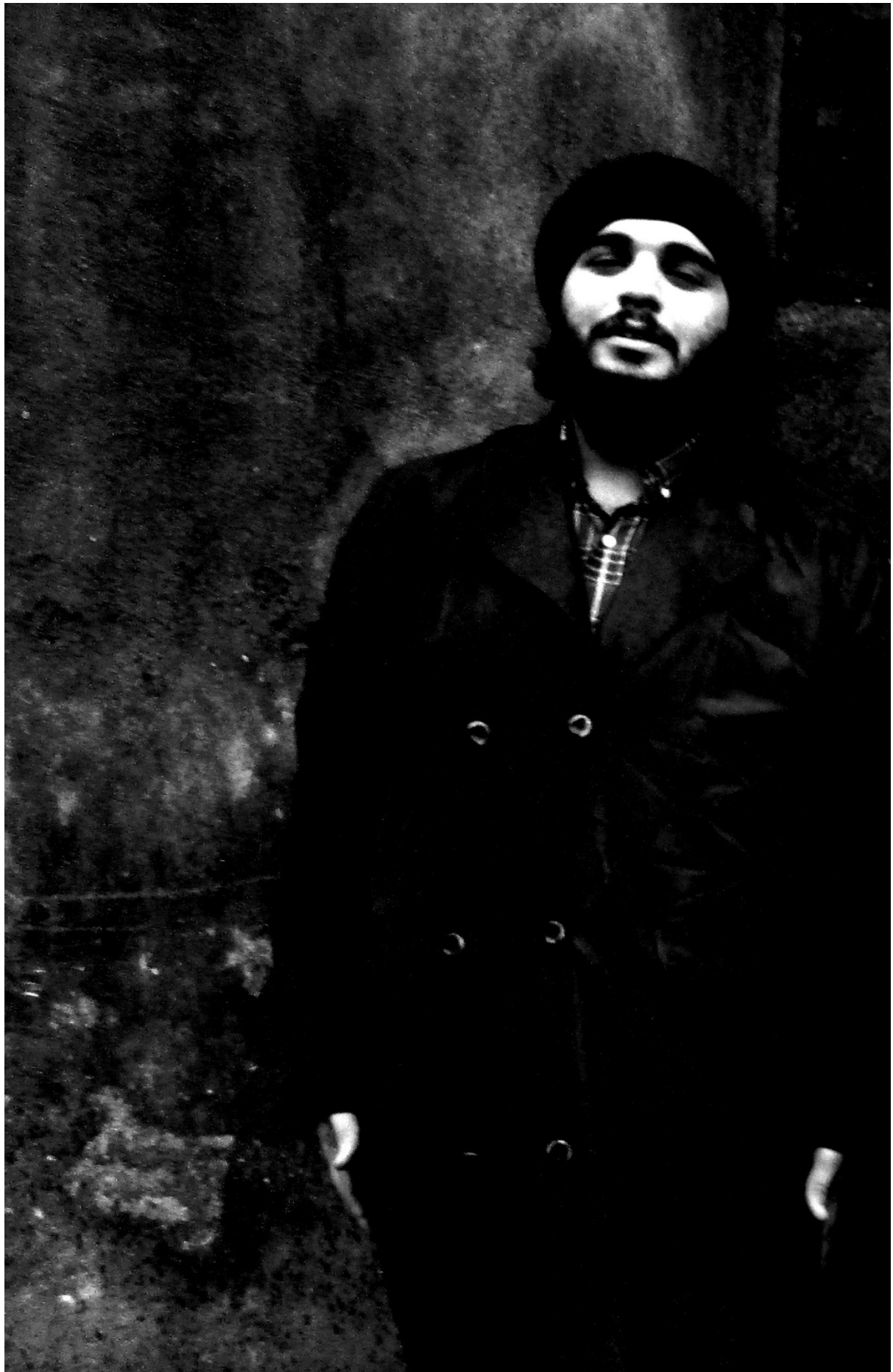
ماده شماره 115: هنگامیکه کسی به مدت چهار سال از ظاهر شدن در محل اقامت و نشانی منزلش خودداری ورزد و هیچگونه اخباری درباره او بدست نیامده باشد. گروه "ذینفع می تواند از دادگاه استعلام غیبت وی را تقاضا کند"

صفحه سی



وقایع اتفاقیه کف دستهای من نشسته اند و سرما بیشتر از قبل توی سلول هایم جا باز می کند. هنوز هیچ کسی این روبرو که زل زده ام به کاشی های حمام نیست. نمی دانم چرا هی یک لالایی کودکانه توی سرم خوانده می شود، آن هم نه به شکل کاملش بلکه تکه تکه انگار کل نوار کودکی هایم را روی یک صفحه هی عقب و جلو کنند و آنقدر ادامه اش بدهند که کلمات از ریخت بیفتند و کاملاً گنگ و بی معنا شوند و با این حال من هنوز کلمات را درست و دقیق بشنوم و صدای گوینده اش هم شفاف و بدون خش پس ذهنم ایستاده باشد

صفحه سه
وقت استراحت



صفحه بیست و هفت



خودم را خفه می کنم با پیراهنم. مادر از انباری صدایم می کند. دویایی که روبرویم ایستاده اند به دهانی ختم می شود که اسم کوچکم را هجی می کند. دوربین موبایلش روشن می شود و نورش توی چشمهایم می رقصد. دکتر بخیه اول را که می زند دیگر دردی حس نمی کنم. تکه های شیشه ای که توی کله ام بوده را توی ظرف استیل کنار دستش می بینم. اما من که حافظه ندارم که از چشمهای دکتر به زخمم زل بزنم. ولبختند. لبخند معنادار.
جایی خوانده بودم که
...وقتی مسئله مرگ و زندگیست، شکست یک انتخابست

صفحه بیست و پنج



پدرم با کارد خونین به جان سگ مان افتاده و مدام کارد را بیشتر و عمیق تر فرو می کند توی تن زبان بسته ی بدبخت می پرسم: داری سگو می کشی؟
... با چشمهای دریده نگاهم می کند و می گوید: نه... کی گفته؟ داریم بازی می کنیم در اوج بازی پدرم نفس نفس می زند و من گریه ام قطع می شود و سگ هم دیگر عو نمی کشد و بلند می شود میاید وسط سفره و لیوان دوغ را سر می کشد. اصرار می کند که خوب خواهد شد و من باید منتظر بمانم. نمی مانم. انگشت هایم این را دیکته می کنند به چشم نیمه باز و ضعیفم

عینکم کمی دورتر روی سر رسیدم که برگه های حسابداریم از آن بیرون پریده اند افتاده ست یک صفر توانسته بود ثروتمندم کند و حالا این برگه ها سرخ سرخ شده بودند و در من غوطه ور. از کوه پرونده ها بیرون می کشدم. می بوسدم. با تمام حضور. آن هم میان آنها چشم که داشتند چندبرابر همیشه نگاه می کردند و آب می شدند. شمع

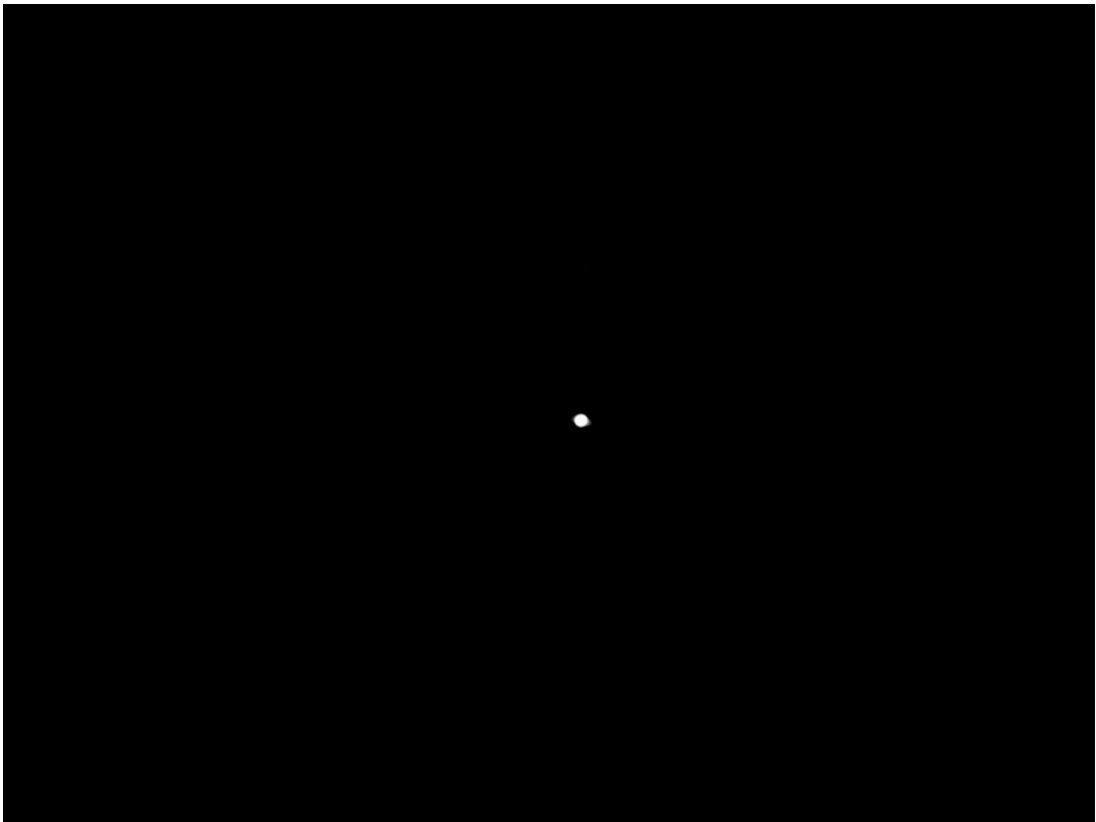
صفحه چهل



آرمان می گفت: بعضیا
می گن زندگی شبیه فیلم
سینماییه... تو توش
بازیگری یا کارگردان یا
مثلا نویسنده شی.. اما آگه
زندگی شبیه فیلم باشه (که
نیست) تو پیام بازرگانی
تو لحظه اوج فیلمی.. تو
ضدحال زندگی
خودتی... ضدحال بزرگ
.... زندگی
یک روز هم تصمیم
عجیبی گرفت بسقوط آزاد
کرد و می خواست
چندمتری زمین چترش را
باز کند و همه ما داشتیم
سکته می کردیم. می
خندید. نزدیک و نزدیک

.... تر می شد. خنده اما روی لبش قاب گرفته ماند و چتر باز نشد که نشد
حالا آرمان دستم را می گیرد و می خواهد بلندم کند. سرم هنوز گیج می خورد و بالایم
می آورد. پدرم شمع نیمه آب شده را فوت می کند و برق از سر همه می پرد و بعضی ها
جیغ می کشند و بعضی ها دست می زنند و من ماتم که چرا خودم را خیس خیس کرده
ام؟
مادر توی دستشویی سیلی ام می زند و با کف صابون تتم را آشتی می دهد و من دوباره
خودم را خیس خیس می بینم و انگار خونست که با کف به سوراخ مستراح سرازیر می
شود. خوب که مادرم می شوم، می بینم که خونست و از لای پاهایم دارد بیرون می پاشد
و گریه ام می گیرد. گریه مادرم خون می شود و سیل خون خانه را قورت می دهد

صفحه سی و نه



تقی می اندازد روی گلهای ترک برداشته فرش دستبافته ی مادر بزرگ نمی دانم و مدام می کند که بپرسم از خویشتن آویزانم که " وقتی غمگینم این همه جزئیات هجوم می آورند یا وقتی به جزئیات فرو می روم غمگین می شوم؟

جعبه جعبه میوه پخش می کنند، صدای دست ها توی حیاط یک ارکستر پراکنده و موج ساخته ست و بالای سر رقصنده ها مه عظیمی از بوی تند عرق جا به جا می شود. چند قدم آنورترم که مادر بزرگ توی اتاق خواب جوانی هایش با لباس عروس روی تخت پخش شده ست و پدر بزرگ با کت و پیراهن اتوخورده به تن (نیمه برهنه) به مردانگی اش توی آینه زل زده ست و مدام تف می اندازد کف دستهای چروک خورده اش، او خرده چهل بود که مدرک جراحی اش را گرفت و با همین دستها روی تخته سیاه نوشت:

"تیر و ئیدکتومی، سخت نیست مهلکست"

با همین دستها توی تاریکی شب که می بلعد تمام نشانه ها را کنار ه های پل باریکی که با طناب ساخته شده بود می گرفت تا به خانه خون دهنده ای برسد که باید به بیمار اورژانسی کمکش را می رساند و

... با همین دستها گردو را لخت کرد توی ظرف

... با همین دستها جوراب پوشاند به مادرم و گفت: زشته که زن پاپتی باشه

..... با همین دستها به کودکان مبتلا به فاویسم خون تزریق می کرد

... با همین دستها بود که توی سرم کوبید و لکه ننگ نشانم داد

... با همین دستها بود که فرمان را اشتباهی چرخاند و

اما من اصلا وجود ندارم که بخواهم حتی از دهان مادرم به دنیا نگاه کنم. اما می کنم. با اینکه مادرم حتی آنجا نبوده ست (هنوز غده تیروئیدش مشکل ساز نشده) که به وضوح تماشا کند لرزش سینه ها و پریدن پلک ها را. مشکل آنجایی حادث می شود که من اصلا چیزی نمی خواستم که از میان این تصویرها که نمی بینید بیرون بکشم

صفحه بیست و چهار

مادر سر سی امین مرغ را هم زیر آب می کند و خون دوباره از گلوهای وامانده فرار می کند و دنبالم می کند و دایره ای می شوم دور خانه روی سکوی شل و ول خودم شکل می گیرم و از دستان سرخ دنیا آب می خورم و ذبح می شوم. دنیا من را می رقصاند و موهایم را شانه می زند و من دست افشان تر از زمانی که یادم بیاید به صمیمی ترین آهنگ زمزمه شدنی ام تبدیل می شوم. با این حال همه چیز احمقانه ست و کسی حاضر نیست کمکم کند. اگر بخواهم صادق باشم اصلا کسی را باقی نگذاشته بودم، که بخواهد یا نخواهد. گریه ام گرفته بود و خون نمی گذاشت یک دل سیر به حال خودم زار بزخم باورتان نمی شود من حتی ایده ای نداشتم که بخواهم فکرم را مشغولش کنم و بعد خنده ام گرفت و خرخرکنان می خندیدم. می خندم و حادثه پشت اولین پیچ یقه ام را می چسبم و ماشین در هوا معلق می ماند و مردی روی لبه پرتگاه فریادم می زند. ابری که بالای سرم می بینم اسکلتی ست که می خواهد ببلعدم. در ماشین را باز می کنم و باد گواهی نامه ام را باخودش می برد و دنبالش می پرم. سوسکی روی گونه ام می نشیند و چندشم می شود و می خواهم بالا بیاورم که انگار می بوسدم و نوازشم می کند و حتی اشک هم می ریزد و پاها جلوتر می آیند و می کشندش. حالا یک سوسک لهیده و بدبخت با کف یک کفش روی صورتم جا خوش کرده اند. کفش بالا می رود و چهل و پنج



صفحه

نه



همان اولها هم می دانستم که چند قدم به جلو برداشتم، چند صد قدم به عقب برگشتم را نقاشی می کند. اتودش بودم که داشت یاد می گرفت کامل کند. هرگز کلاس طراحی نرفته بود و ذاتا زیبایی می کشید. همان اولها هم می دانستم که همه چیز جنازه پدر بزرگ خواهد شد و من تابوتی که خودم باید به دوش بکشم. من اصلا هیچ چیزی از چیزی نمی دانستم و مادر اعتقاد داشت که به خاطر آن بخیه ی روی سرم بی فکر شده ام و پدر بزرگ می گفت: بی فکر به دنیا اومده و بی فکرم از دنیا میره. مثل من راست می گفت. سرد سرد بود که پدر تنش را می شست و زل میزد به منی که فرار می کردم و هرچه آدم برفی بود با سنگ پرتاب کردنم می کشتم

صفحه هفده



من انتخاب کردم. گزینه سوم را سیاه کردم و قبول شدم. حسابداری. اما هیچ وقت همه چیز
آنطوری که توی داستان ها و فیلم ها می گویند و نشان می دهند نیست. تقریباً هیچ
موقعی مردم اینها را می بینند و می خوانند که خیال بافی کنند و سرگرم بشوند و باور
کنند که هست، اما نیست. اگر الان مادر بزرگ اینجا بود کلی قربان صدقه ام می رفت که
این جملات حکیمانه را پشت هم ردیف کرده ام و می گفت
هر چند نمی فهمیش پسر جان... اما جانت را قربان... بگو... بذار فکر کنن عاقل
... شدی... مرد شدی... دیگه وقت زن گرفتته
می خندید اما خرخر نمی کرد. جای بخیه ام را می بوسد و می گوید
... دیگه با دنیا نجنگ

صفحه بیست و یک



می پرسد

...به خودکشی تا حالا فکر کردی؟ خودتوبکشی یدفعه -

چی؟ :

...خودکشی...با گاز...آروم...تمیز -

تو فکر می کنی؟ :

..نه -

پس من چرا باید بهش فکر کنم؟ :

...تو فرق داری -

چه فرقی؟ :

... یعنی نمی دونی؟ واقعا نمی دونی تو؟ -

می دانم. دیگر دنیا را می دانم. غریبگی ام خنثی شده ست. گرمم. گرمش هستم. زمستان سرخ می شود و پره‌های توی بالش ها تمام اتاق را برف میکند. لذت لخت لخت شده ست و با خون می رقصد و ما داریم با یک پدیده عجیب (جز عجیب، چیزی بیان کننده اش نیست) برخورد نزدیک می کنیم. متلاشی که نه، اما می پاشیم از تک تک سلول ها به بیرون از این چیزی که قبل از این صدایم می کرد مادرم

صفحه صفر



((این قسمت ناچورست

.....

..... و از سرمیخورم.....

..... لیزست.....

..... لزج..... من.....

..... اما..... نباید.....

..... از کجا می.....

..... دانستم؟.....

.....

..... و... با این

..... وضع.....

..... نمی.....

..... شد..... زور.....

..... زدم.....

...حالم

دگرگون.....

.....

صورتش..... لب

ها..... توی

گوشش..... لای

..... موهایش

..... از هوش رفتم

..... نزدیک..... داشتم می مردم

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

..... دنیا..... دستها..... پاهایش

من..... گرم..... تتم..... هجوم بیشتر..... تعجب می

کنم..... تا به حال ندیده بود..... وحشت..... اما..... کنار هم

می آیم..... نه..... می..... آیم..... و..... قبول نمی کند(می

..... پذیرد)

صفحه آخر

ببینید جناب چشم هایم را کف حمام انداختم و کیف پولم را زیردوش پیدا کردم و عکس
 زل زده بود به تتم گفت
 پسر.. تو عرضه نداری.. جنمت می لنگه... مٹ هزارپا می مونی که بخواد سر صبح کفش
 ...پاش کنه.. بپوشی... شب شده
 توی تشت افتادم و خون از حلقم بیرون می ریخت. اما من که عقل نداشتم که بخواهم از
 چشمهای پرستار به جنسیتم نگاه کنم. چشمهای گرد من دختر مادر بودم، پسر پدرم شباهت
 عجیب من به عکسهای توی کتاب های پدر بزرگ خیامم کرده بود. مشکل آنجایی
 حادث شد که من اصلا بلد نبودم بخندم. خرخر می کردم. انگار توی تله خرس افتاده باشم و
 ...شغال گلویم را جویده باشد و بعد بخواهم بگویم: خیلی خیلی خوبیم
 دارم راه می روم. توی صفحه ماروپله روی پوستم سرما بالا می رود. بالا می رود
 دنیا. نیش می خورد و نیشخند دنیا تمام اتاق را پر می کند. تاس لای انگشتش تیغی می
 شود که می برد تمام مرزهای خودخواسته فراموش شده ام را
 ...آبی، سبز، زرد، مار، آبی، زرد، سبز، نردبان، خانه
 به چشم برهم زدنی خودم را تا پشت در حمام آورده بودم. اسلحه ام را که بیرون کشیدم
 در حمام باز شد. کسی نبود. خودم را به دوش رساندم. صدای شلیک آمد، اما من که
 تیراندازی بلد نبودم. می خواستم بترسد و دست بکشد از این بازی بچه گانه که راه
 انداخته بود. می خواستم خودش باپاهای خودش فرار کند و دیگر پشت سرش را هم نگاه
 نکند (هر چند بعید بود) حالا که خوب می بینم بخار شیشه ها را گرفته و کف حمام خیس
 ست. شلوارم را از پایم درآمده ست، پایین تته ام برهنه بود و داشتم بلند بلند می خندیدم و
 به میان پاهایم نگاه شما را می چرخاندم. دستم گرم شد و نوک انگشتم روی ماشه تکان
 خورد. چندثانیه بعد بغلم کرده بود و از شدت شوق بابت دوستی میان ما اشک می ریخت
 و کم کم خون صورتش را بلعید و جز اسم مان که فریاد می شدیم چیزی یادمان نخواست
 ...ماند. اما من که دیگر آنجا نبودم که بتوانم چشم های کسی بشوم

